

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

سه شنبه ۱۸ اکتوبر ۲۰۲۲

فریده نوری

خزان و بوگ ریزان



زمانی بود که خزان بسیار گوارا و دلنشین بود، مخصوصاً خزان وطن، هوایش روح و روان را نوازش می داد. آن زمانیکه هنوز وطن داشتیم و وطن عزیز ما را خائنین و وطن فروشان حزب نادیموکراتیک خلق و پرچم به باداران خود نفروخته بودند، همه فصل هایش دل انگیز بود، لاکن خزانش مزه دیگر داشت.
اما امروز می گویم:

دلم خون شد از این افسرده پائیز

از این افسرده پائیز غم انگیز

غروب سخت محنت بار دارد

همه درد است و با دل کار دارد

خزان از آن زمانهای شوم و نکبت بار، تا این دم، همچنان برگ ریزان است. خزان چنان بر باغ و راغ ما هجوم آورده است که دمی هم توقف پذیر نیست. از آن زمانهای تاریک و برگریزان، برگ و بار این باغ و راغ، یکدم در ریختن است و اساس آن خزان غم انگیز را همین سارقان بهار و شگوفائی و همین ستمکاران حزبی، چنان وحشتناک گذاشتند که تا ایندم دیگر نه از تاک نشان مانده است و نه هم از تاکنشان و میهن زیبای ما به یک مخروبه غم انگیز مبدل گشته است. نه در درختی، برگی، نه در باغی، گلی، نه در جویباری، آبی، نه در خزان، زیبایی، نه در بهار گل و بلبل، نه در چهار فصل سال برکتی و نه هم در میهن قراری مانده است.

آنگاه که طاعون هفتم ثوری ها به ملک و مملکت و شهر و ده ما چیره گشت، همه چیز زیر و رو شد. سیه، سپید جلوه گر شد و راست، دروغ و خدمت، خیانت و خیانت هم خدمت. در آن بهاران بود که به یکبارگی، خزان در باغ و راغ ما افتاد و جنگل را بیابان کردند و یک قرص نان را قیمت یک انسان. از آن روزگاران شوم همه کار و بار و هست و بود مردم آن سرزمین به یکبارگی ضرب صفر شد و کشور به قهقرا رفت و مردم را راهی کشتارگاه ها کردند و دیگر به جای رفتن به باغ و راغ، خزان زده شدیم و تر و خشک همه باهم سوخت و خاکستر شد و چنان بود که بهار ما، تمام سال و سال های سال و هر سال به خزان و برگریزان مبدل گشت و گلستان ما از نحوست هفتم ثوری ها به قبرستان و گورستان و مسلخ انسانها مبدل گشت و دیگر تا امروز نه از بهار خبری است و نه از تابسان، و برگ ریزان همچنان ادامه دارد.

از شومی و نحوست همین هفتم ثوری ها بود که کشور آباد ما به یک مخروبه غم انگیز مبدل گشت و هیچ کس دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت و این کشت بی اعتمادی بین ملت هنوز هم ادامه دارد و یک برگ ریزان بزرگ و سخت غم انگیز، ملتی را تا مرز نابودی کشانده است.

در آن شهری که مردانش عصا از کور می دزدند

همان شهری که اشک از چشم، کفن از گور می دزدند

در آن شهر و آن ملک و آن مملکت، دیگر نه خزان زیباست و نه هم بهار و هر چهار فصل زمستان است و مرگ غریبان.

دیگر نه بهار آن ماوا، بهار است، نه خزان آن، خزان و نه رنگ و رخی هم مانده است به تابستان هایش. اینجا فقط هر چهار فصل دیربست که سرد است و زمستانی و یخبندان و مرگ غریبان.

به آوا های شب هایم در آمیز

بیا ای همنشین سرد پائیز

تو شعر تازه در من برانگیز

بیا یک رنگ مهتاب بلورین

شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد

باغ امسال چه پائیز عجیبی دارد

غنچه شوقی به شگوف شدنش نیست

با خبر گشته که دنیا چه فریبی دارد

الهی! آنان که گلستان ما را گورستان ساختند، نصیب شان گورستان بگردان!

الهی! آنان که توت‌های جگر ما را پرپر کردند، توت‌های جگر شان را پرپر بنما!

الهی! آنان که ما را از مُلک و ماوای ما، آواره و سرگردان ساختند، همیشه آواره و سرگردان شان داشته باش!

ما که در حالت آوارگی و مهاجرت و بی وطنی، دمی هم بی غم به سر نبردیم، آلهی! آنانی را که فکر میکنند در ناز و تنعم به سر برده و شب و روز ما در باغ و راغ و سیر و سفر و ساز و سرود است، بصیرتی عنایت فرما!

